

الکساندر، پس از تسخیر کردن حکومت های پادشاهی بسیار، در حال بازگشت به وطن خود بود. در بین راه، بیمار شد و به مدت چند ماه بستری گردید. با نزدیک شدن مرگ، الکساندر دریافت که چقدر پیروزی هایش، سپاه بزرگش، شمشیر تیزش و همه ی ثروتش بی فایده بوده است.

او فرماندهان ارتش را فرا خواند و گفت:

من این دنیا را بزودی ترک خواهم کرد. اما سه وصیت دارم، خواسته هایم را حتماً انجام دهید. فرماندهان ارتش درحالی که اشک از گونه هایشان سرازیر شده بود موافقت کردند که از آخرین خواسته های پادشاهشان اطاعت کنند.

الکساندر گفت:

اولین وصیت من این است که پزشکان من باید تابوتم را به تنهایی حمل کنند.

دوم، وقتی تابوتم به قبر حمل می گردد، مسیر منتهی به قبرستان باید با طلا، نقره و سنگ های قیمتی که در خزانه داری جمع آوری کرده ام پوشانده شود. سومین و آخرین خواسته این است که هر دو دستم باید بیرون از تابوت آویزان باشد.

مردمی که آنجا گرد آمده بودند از خواسته های عجیب پادشاه تعجب کردند. اما هیچ کس جرأت اعتراض نداشت. فرمانده ی مورد علاقه الکساندر دستش را بوسید و روی قلب خود گذاشت و گفت:

پادشاه، به شما اطمینان می دهیم که همه ی خواسته هایتان اجرا خواهد شد. اما بگویید چرا چنین وصیت عجیبی دارید؟

در پاسخ به این پرسش، الکساندر نفس عمیقی کشید و گفت:

من می خواهم دنیا را آگاه سازم از سه درسی که یاد گرفته ام.

می خواهم پزشکان تابوتم را حمل کنند چرا که مردم بفهمند که هیچ دکتری نمی تواند کسی را واقعاً شفا دهد. آن ها ضعیف هستند و نمی توانند انسانی را از چنگال های مرگ نجات دهند. بنابراین، نگذارید مردم فکر کنند زندگی ابدی دارند.

دومین خواسته درمورد ریختن طلا، نقره و جواهرات دیگر در مسیر راه به قبرستان، این پیام را به مردم می رساند که حتی یک خرده طلا هم نمی توانم با خود ببرم. بگذارید مردم بفهمند که دنبال ثروت رفتن اتلاف وقت محض است.

و درباره ی سومین خواسته ام یعنی دستهایم بیرون از تابوت باشد، می خواهم مردم بدانند که من با دستن خالی به این دنیا آمده ام و با دستن خالی این دنیا را ترک می کنم.